

دفتر نهم

تاریخ



کانون نویسندگان ایران

«تقیب»

امیر حسین افراسیابی. کاظم امیری. اکبر ایل بیگی. سیاگراز برلیان.  
مسعود بن هوری. مهستی پاشاپور. ملیحه تیره گل. مسعود جواهری.  
بهرام حیدری. حمیدرضا رحیمی. حسن زرهی. بتول عزیزپور.  
مسعود عطائی. علی اصغر فرداد. داریوش کارگر. عطاالله گیلانی.  
ستارلقایی. شمس لنگرودی. رضامرزبان. شاداب وجدی.  
فریبا و خشوری ماکوئی. کورش همه خانی. حمیدیزدان پناه ...



دفترهای کانون

کانون نویسندگان ایران  
در تبعید

دفتر نهم

www.KetabFarsi.com

دفترهای کانون نویسندگان ایران (بر تبعید) دفتر ۹  
مستول و ویراستار: نسیم خاکسار  
مدیر داخلی: رضا اغنمی  
چاپ: لندن BROOK GREEN PRINT  
4 MACLISE ROAD LONDON W14 OPR  
فاکس: ۰۲۹۰۰۸ ۶۰۲۹۰۰۸ -۰۷۱  
طرح روی جلد: خاور  
چاپ نخست: زمستان ۱۹۹۷  
نشانی دفترهای کانون:  
N.KHAKSAR  
POSTBUS 9578  
3506 GN UTRECHT HOLLAND

برای دریافت دفترهای کانون با رضا اغنمی به نشانی چاپخانه بر لندن تماس بگیرید.

محمدعلی جمال زاده (۱۸۹۲ - ۱۹۹۷)  
بنیانگذار ادبیات داستانی نوین ایران درگذشت.



عکس: از رضا علامه زاده

## فهرست مطالب

عنوان	نویسنده	شماره صفحه
۱- یادداشت	نسیم خاکسار	۶
۲- شعر		۲۷۵۸
ای وطن	اکبر ایل بیگی	
لحظه ی ۲۰	ملیحه تیره گل	
توان - الفت	حمیدرضا رحیمی	
التماس	مسعود عطائی	
اکنون که...	بتول عزیزپور	
رنگ	علی اصغر فرداد	
ای بلبل بیقرار	شمس لنگرودی	
سنگریزه ایست...	فریبا و خشوری ماکویی	
توپراکنده ای	شاداب وجدی	
«اسب گریخت...»	کوروش همه خانی	
«پناهنده ای ها»	حمید یزدان پناه	
۳- داستان و نمایشنامه		۲۹ تا ۷۲
دلتنگی	بهرام حیدری	
ایران	حسن زرهی	
همه کپسول های سوئدی	داریوش کارگر	

... و تا هیچ  
خاک مرده (نمایشنامه)

ستار لقای

عطاالله گیلانی

#### ۴- از جهان شعر و ادبیات

سالی و شعر...

مهلتی برای غزلسرائی

اوکتاوپاز

جانی روداری

سیاگراز برلیان

ترجمه امیرحسین افراسیابی

ترجمه مهستی پاشاپور

ترجمه مسعود جواهری

۷۳ تا ۹۶

#### ۵- نقد و پژوهش

لغت نامه دهخدا

رابطه کافکا، نیچه و فروید

رضا مرزبان

ترجمه کاظم امیری

۱۳۶ تا ۹۷

#### ۶- نام بعضی نفرات

اسناد

پیام کانون نویسندگان ایران «در تبعید»

مسعود بن هوری

۱۳۷ تا ۱۴۸

۱۵۰

معرفی کتاب های رسیده

۱۵۵



## یادداشت ویراستار

چه می‌جوئیم ما در خانه کلمات؟ چه می‌نویسیم ما؟ به که و چه شان می‌سپاریم؟ کجایند واژگان ما؟ وقتی ما نیستیم، به هنگام غیبت مان، وقتی دوریم از آنها؟ چه می‌کنند دیگران با آنها؟ و چه می‌شوند آنها در صورت و معنا؟

ما را بازگشتی به خانه کلمات نیست. وقتی نوشتیم و ثبت شان کردیم در شعر، داستان، نقد، پژوهش و در خطابه،،، دیگر از آن ما نیستند کلمات. خود زندگی می‌یابند. می‌گریزند از ما با هستی نو یافته شان. و با نره هائی از ما، از زندگی آغازینی که داشتند، در دوره جنینی. فریاد زن این بار و رسوا کننده آن پاره‌ها و نره‌ها و هر آنچه در نه توی خود از ما میراث برده بودند. یا ما پنهان کرده بودیم، شاید به ریا، در نه توی تاریخ شان با این اندیشه که خواص فقط درمی‌یابند آنان را. کلمات اما خواص نمی‌شناسند و در زندگی پسین شان در برابرمان می‌ایستند و افشای مان می‌کنند آنچنان؛ که بهتمان می‌زند و های‌مان را درمی‌آورد.

اما چرا های! چرا بهت! وقتی ما خود آغاز کرده بودیم. وقتی ما خود خدا و آفریدگار شان بودیم. نمی‌شود دروغ گفت و از دروغ ترسید. نمی‌شود تهمت زد و از تهمت ترسید. نمی‌شود به بلاهت گفت و از بلاهت ترسید. و شتابزده به داوری نشست و از شتابزدگی داورانه ترسید. در پسله چرخید و از چرخیدن جهان در پسله شکایت کرد.

باید به روشنی نوشت. و باجان و جهانی آن چنان زلال که ماهیان وجودت به رقص درآید و دیده شود رقص شان. و آفریده ما، بی ما، پیکری آزاده بیاید و به زید شاد و عیار وار و بجنگد با ما و با جهان در میدانی به گستره دانائی و زیبائی که شکوفانمان کند. و زیبایمان کند در این جهانی که هستیم. نه عبوس و بیمارمان کند که نتوانیم برخیزیم به تماشای کهکشان هائی از شور و دانائی که آغوش گشوده برابرمان.

نسیم خاکسار

دسامبر ۱۹۹۷





شعر

«وطن منهای ما»



باد سکوت درخت را می شکند  
و من به سکوت درخت می اندیشم  
سکوت درخت یعنی درخت منهای باد.

درخت سکوت باغ را می شکند  
و من به سکوت باغ می اندیشم  
سکوت باغ یعنی باغ منهای درخت.



باغ سکوت کوچه را  
کوچه سکوت ما را  
و ما سکوت وطن را ...  
و من به سکوت وطن می اندیشم  
سکوت وطن یعنی وطن منهای ما.  
باد سکوت درخت را می شکند.

اکتبر ۱۹۹۶ ، هلند

## لحظه ی ۲۰

با شنلی سیاه بر دوش ،  
و هاله ای، از جنس شبق، بر گرد سرش،  
شلاقی از پوستِ تافته ی مار  
در یک دست،  
و جامی از هلاهلِ زرد  
در دستِ دیگرش،  
بالای سرم ایستاده  
با پاهایی، به شکلِ ۸ .  
شلاق را در هوا تاب می دهد،  
و جام را به من تعارف می کند.  
در نگاه سرخس لبخندی ست  
که از آن ،  
خرده شیشه می بارد  
بر تار تارِ همیشه مدتِ من .

از کتاب منتشر نشده ی «لحظه های بی تاریخ»

حمیدرضا رحیمی

## الفت



اینجا  
به ماهی می مانم  
که به نجابت طفلی  
از آبی مانوس  
بیرون جسته باشد

آبی  
گوارا دارد این دیار، اما  
آب کل آلود وطن را من  
دوست میدارم

۱۳۶۵ هاسبورگ

## توان



وقتی که آدمی  
جوانه زدن را  
از یاد  
نبرده باشد،

دیگر چه فرقی می کند  
خاک

با خاک  
زنده باشد، آب  
که همه جا  
زالال

می جوشد.

(( التماس ))

چون کبوتری سپید میان موجی بیکران از کلاغ ،  
مرا به سوی خود کشیدی  
نگاه معصومانه‌ات به بند چشمان حریصم افتاد و چون  
پروانه‌ای در دام عنکبوت ،  
بیهوده پروبالی به رهائی زد و رام شد.  
اضطراب در چشمانت طغیان کرد و صدای قلبت را شنیدم.  
به آنی کلاغان محو شدند و شهباز وجودم تن کبوتری‌ات را تمنا کرد.  
به التماس گفתי :  
" از من بگذر!  
من پرنده‌ای زخم خورده‌ام."

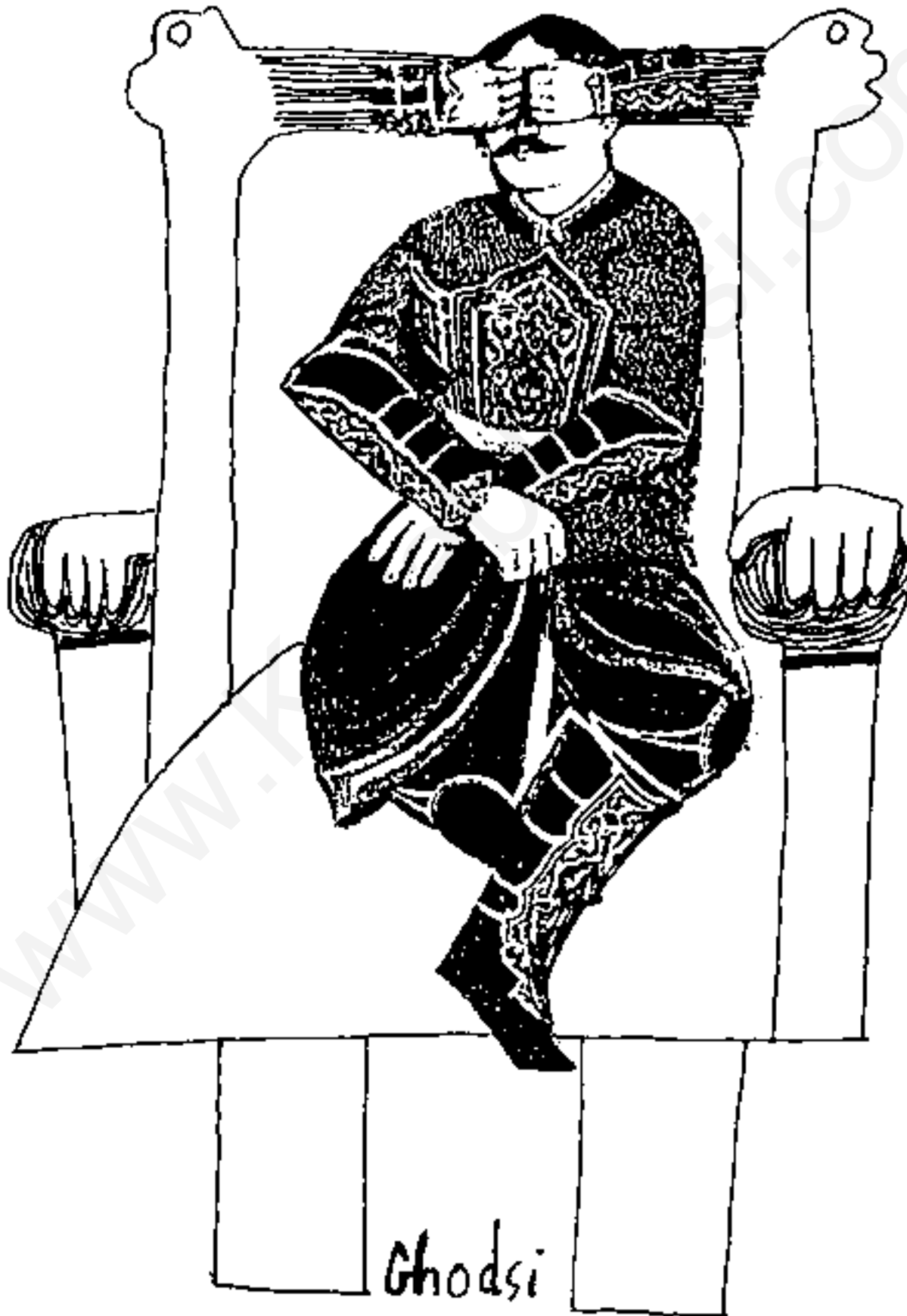
می‌خواستم بگذرم ولی تاروپوادم خواستنت را فریاد می‌زد.  
حال ... نه صیدی و نه صیادی :  
من و خاطره‌ای شیرین ،  
تو و اندوهی دیرین .  
من و شوقی نو در سر ،  
تو و زخمی دیگر.

اکنون که ...

پائیز رنگ هایش می بافد  
من غم هایم را  
قومی که یک شب رؤیا را خط می زنی  
یک روز زمزمه را پاک می کنی  
روز دیگر  
غبار از چشم آفتاب می روی  
تا واژه ها یاغی شوند!

اگر دنیا  
نامش را از یاد نبرده است  
چرا پرنده باغی نمی آفریند  
تا دلم را  
بر شاخه‌نی بیاویزم و سبز شوم  
از دهان درخت بنورهایم را بچینم  
و با پلک هایم  
فرسودگی قرن ها را جارو کنم  
اکنون که عینک شکسته خاطره  
آدم ها آوازه ها شهرها میدان ها را  
به دو نیم کرده است

اسم من در کدام چهره  
زنده خواهد شد  
تا سال ها را  
در سیل ها و موج ها بشوید و  
زیبا شود!





## رنگ

در سکوت رنگارنگ دشت  
دخترکی سبز روی  
شاهپرکی را  
دنبال می کند.

در باریکه سنگلاخ  
دختری سرخ روی  
ظرف آب را  
به چشمه می برد.

بر بالای تپه  
زنی جوان و سوخته  
شیر می دوشد.

در تاریکی کلبه  
پیرزنی سیاه روی  
در خشم

جان می کند.

و آنجا در گورستان سپید  
طیف رنگها

به خاک

تجزیه می گردد.

۱۹۹۷/۹/۲۸

## شمس لنگرودی

این بلبل بیقرار  
با نت زنگ زده در گلو  
باقی آوازش را چگونه بخواند  
نت‌هایی از فلز  
که به کار ساختن یک قفس می‌آید.

آیا زمان آن رسیده که دیگر  
با عصائی  
از شاخه‌های سرخگلی زیر پر  
از شاخه‌ئی به شاخه‌ی دیگر پر گیرم.

تا کی باید منتظر بمانم  
و پرده‌های پنجره تا چند  
در جرقه‌ی واژگانم می‌باید بسوزند.

چهل و پنج سال !  
چهل و پنج دقیقه  
چهل و پنج خار  
که به هر خاری  
دسته‌گلی بسته است ،

چرا پیشتر از این  
معنای چهل را نمی فهمیدم .

می خواستم در آسمان بهاری بنگرم  
و مسیح مصلوب را ببینم  
ببینم

مصلوب شدگان

چگونه

بر استر جاودانگی می نشینند  
اما بین که چه بارانی باریده است

می خواستم که صدای داود را بشنوم  
بشنوم

موسیقی جاودانه را به چه نت هائی می نویسند  
آخر من

چهل و پنج ساله ام

و مداد من

بوی خون تاج مسیح را می دهد

و نمی دانم دیگر

مرغابیان سفید

از چه سبب زیبایند،

آیا

برای آنکه بر تن شان هیچ لکه تی نیست

یا آنکه در ظروف بدلچینی

با بال های بریده  
همچون فرشتگان خاموش اند.

چهل و پنج سال !  
و این برای یک پرنده که آوازش را

پیشاپیش  
قسط لانه خود کرده  
هیچ عمر کمی نیست .

به کجا رفته‌ی  
و روزگارت را چرا  
به چراغ های قرمز می بخشی  
بی آنکه در سراسر عمرت  
صدای به هنگامی بشنوی .

اگر بازگشتی و مرا ندیدی  
اگر دیدی که اجاق ها خاموش است  
و ضبط صوت خانه موسیقی باخ را نمی شناسد  
اگر دیدی که در سراسر خانه کتابی باز نیست  
نگران چیزی مشو

بنشین و ببین  
شاید کسی به نام محمد  
هرگز بدین جهان نیامده باشد  
شاید کسی که تو می شناختی  
پرنده‌ی دریائی با بال های سفید بود

که بر ملحفه‌ئی نقش بسته بود  
و تو ارزانش فروختی .

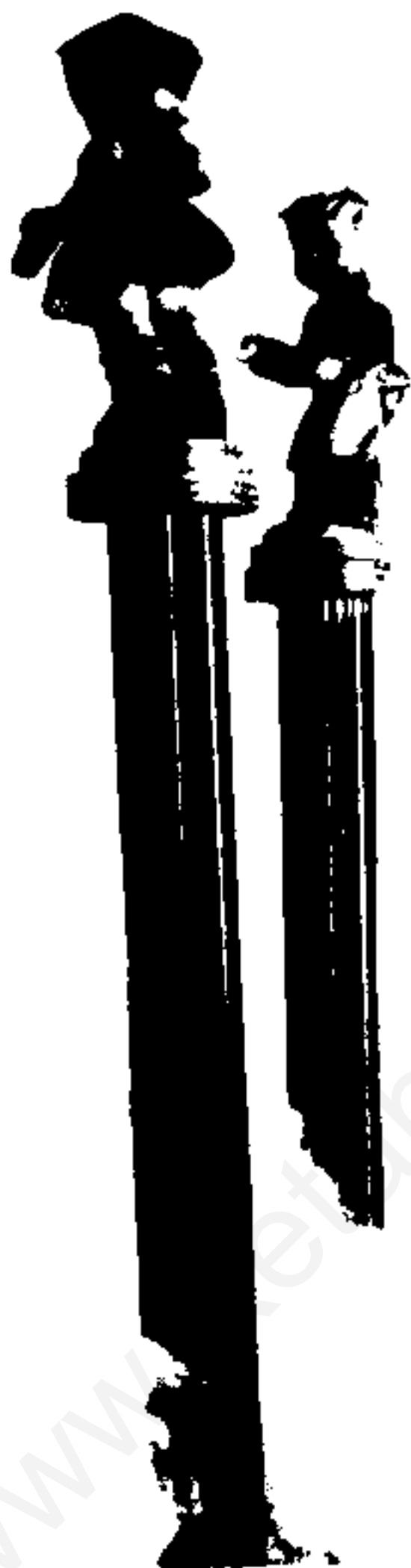
آخر بین چگونه سراپایم سفید می‌شود  
بی آنکه دانه‌ئی گندم  
در هیچ آسیابی  
آرد کرده باشم .

جائی مرو  
فرستی  
برای باقی زندگی  
نیست .

۱۵ فروردین ۷۶

۴ آوریل ۹۷

هلسند.



## فربا و خشوری ماکویی

سنگریزه ایست با تو تا آن سر خیابان ،  
حرفی که بر گوشها و شانه هایت سنگینی می کند ،  
فردی که دورتر می شود هرچه بیشتر جستجو می کنی .  
خاکی که با توست و او را نمی بینی ،  
رویایی که چون پوسته خالی شوکولاتی دورش انداخته ای .  
قلبی که در گوشه ای با بطری مشروبی سردش کرده ای .  
دستانی که اسیرت می خواستند ،



آینه شکسته ای که هیچگاه  
تمامی چهره ات را نشان نداد .

دستت را از پنجره دراز کن ،  
ماشینی از خیابان بردار ،  
و در اتاقت بگذار ،  
امتداد خیابان را خم کن ،  
با خانه ات از اینجا کوچ کن ،

حتی جای خالی خانه ات ،  
برای خیابان  
بی تفاوت است.



تو پراکنده می شوی

صدای من

زاده میشود از درد بی پناهی تو  
وقتی که در قعر ظلمات جنگلهای توحش  
صبور و سترگ

چون سپیدار کهن ایستاده‌ای  
دریغا که نسیم

شانه شاخسارانت نتواند بود

که پرواز را

از دیوارهای ستبر زندان

توان گذشتن نیست

چگونه می پائی؟

در سیاهی بی ستاره آن حریم

چگونه می پائی

در محفظه‌های خالی از نور و اکسیژن

در خلاء ابتدال

با زخمهای بی مرهم

صدای من

زاده می شود از درد بی پناهی تو

اما آن نیست



آن چلیپا نیست  
بر شانه‌های محنت .

صدای من  
پژواک درد تو نتواند بود  
تاریخ هم نمی‌نویسد این عذاب را  
باور دار

تاریخ  
نه جای شانه‌های تحمل  
و جانهای در زنجیر است  
اما دوران زمین را آهنگی است  
با طنین جان تو همخوان  
همچنانکه با عظمت جاری رودخانه‌ها  
و عطوفت آسمان .

هر زمان که خورشید گر گرفته  
در آب دریا می‌افتد  
و چشم و قلب دریا می‌شود  
تو پراکنده می‌شوی بر موجها  
تو پراکنده می‌شوی

جولای ۹۶

"و اسب گریخت از دهان تازه عروس"

چند شاخه‌ی شکسته‌ی باران

لابلای انگشتان مادر

و در حرف‌هایش: آب و آینه و اسب

تو در آینه روبروی سلام و خنده و تعارف

من در کنار نیمرخ صدای تو

و چانی در سینی بود

مادر گفت: \_ خبر این است \_

امروز روی تابلوی ایستگاه مرگ

باد دختران باغ را به گلچین خواهد برد

و چادر نماز از روی سرش کشیده شد

کاسه‌ای اشک از گونه‌ی قناری

سایه‌ای برهنه از درخت

سیب از شانه‌ی شیطان

سکوت ناگاه در چشم باد شیشه کشید

و اسب گریخت

از دهان تازه عروس

چائی در سینی سرد شده بود  
آقا گفت : وکیلیم  
و صورت عروس  
یورتمه می رفت  
بر جاده های مرصاد

برای بار دوم می گویم : وکیلیم  
و من از آینه پرتاب شدم  
کنار کودکی تو  
آنجا که روی ناخن عروسکت  
خون  
لاک بسته بود

و در ادامه ی نگاهم  
صدای آژیر زرد شنیده می شد

مادرم گفت : عروس رفته  
روسری دختران باغ را بچینند

و ما برگشته بودیم  
پای تابلوی ایستگاه مرگ

باد اسامی شکوفه ها را پرپر کرده بود  
و عطر تیر خورده ی باران  
برگهای زخمی را  
تا ادامه ی اشکهای قناری می بُرد

چند شاخه‌ی شکسته  
از لابلای انگشتان  
روی زمین ریخته شده بود  
و در حرف‌ها ترک‌های آینه

نیمرخ صدای تو  
با آژیر سفید  
محو شده بود

خون سیب از درختان باغ  
رد پای اسب از جاده‌ی مرصاد  
شیون مادر از خانه‌ی مرداد

باری بار سوم می‌گویم : وگیلیم

« پناهنده‌ای‌ها »

به دستِ خویشم

در هلاکم افتاد

بخشِ دیگر از هستِ خویشم

به سخنِ دیگر

ترا در ابتدایِ سئوالم

می‌نشانم

که پاسخِ همیشه‌تو

بخشیِ دیگر از نبودنِ من

به شکلِ یک علامتِ سئوال

در شروعِ آرامشِ انگشتانم

بود و

نیز هم

دیگر نبود



داستان و نمایشنامه